



{ متن کوتاه شده }

انتشارات

بود، سرسره نبود. برای همین سورتمه کاملاً روی برف قرار داشت. روی سورتمه هم صندوق دراز و باریکی را که مستطیل شکل بود محکم بسته بودند، اما روی سورتمه چیزهای دیگری مثل چند پتو، یک تبر، قوری قهوه و یک ماهیتابه هم بود.

در جلوی سگ‌ها یک مرد و در عقب سورتمه هم مرد دیگری بود. هر دو چکمه‌های زمستانی به پا داشتند و با زحمت پیش می‌رفتند. در درون جعبه‌ی مستطیلی شکل روی سورتمه هم، مرد دیگری خوابیده بود؛ مردی که شمال وحشی مقاومتش را درهم شکسته و برای همیشه از رنج و زحمت راحتش کرده بود.

اما دو مردی که هنوز نمرده بودند، هم چنان با زحمت پیش می‌رفتند. مژه‌ها و گونه‌های‌شان پوشیده از بلورهای یخ بود؛ بلورهایی که از بخار نفس‌های‌شان درست شده

۱ ردّ گوشت

جنگل سیاه درختان صنوبر در دو طرف آبراهه چهره درهم کشیده بود. آبراهه یخ زده بود و سکوت عمیقی بر سرزمین وحشی و یخ‌زده‌ی شمال، سرزمین مرده و متروک حکم فرما بود.

اما در این سرزمین، زندگی هم وجود داشت. در آن سوی آبراهه‌ی یخ‌زده، دسته‌ای از سگ - گرگ‌ها با زحمت زیاد سورتمه‌ای را می‌کشیدند. هوا چنان سرد بود که بخار نفس سگ‌ها هنوز از دهان‌شان درنیامده در هوا یخ می‌بست. زیر سورتمه، که از چوب کلفت درخت‌گان

۱. منظور سگی دورگه از نژاد سگ و گرگ است - م.

بود و چنان صورتشان را پوشانده بود که نمی‌شد آن‌ها را از هم تشخیص داد. حالا آن دو مثل ارواح بودند؛ مأموران کفن و دفنی که در جهان ارواح، روحی را تشییع می‌کردند. مردها ساکت بودند و نفس‌هایشان را برای فعالیت‌های جسم‌شان ذخیره می‌کردند.

یک ساعت، و بعد ساعت دیگری هم گذشت. روشنایی رنگ پریده‌ی روز کوتاه و بی‌آفتاب، کم‌کم رنگ می‌باخت. در همین موقع صدای زوزه‌ی ضعیفی از دور دست در سکوت طنین انداخت. سپس صدا به سرعت زیاد شد و اوج گرفت و بعد کم‌کم محو شد. مرد جلویی سرش را برگرداند و به مرد عقبی نگاه کرد و بعد هر دو سرشان را به علامت تأیید تکان دادند. دوباره صدای زوزه بلند شد. صدا از پشت سر می‌آمد؛ از زمین‌های پربرفی که تازه از آن‌ها گذشته بودند. بعد، صدایی به زوزه‌ها پاسخ

داد. این زوزه هم از پشت سر و از طرف چپ زوزه‌ی دوم آمد.

مرد جلویی گفت: «بیل، دارند تعقیب‌مان می‌کنند.»
بیل گفت: «این جا گوشت، کمیاب است. الان چند روز است که من اثری از یک خرگوش ندیده‌ام.»

*

شب که شد، آن‌ها سگ‌ها را به چند درخت صنوبر در ساحل آبراهه بستند و همان‌جا چادر زدند. سپس تابوتی را که حمل می‌کردند کنار آتش گذاشتند تا از آن به جای میز و صندلی استفاده کنند. سگ‌ها خرخر و به هم دیگر پارس می‌کردند.

بیل گفت: «هنری، انگار خیلی به ما نزدیک شده‌اند.»
هنری که نزدیک آتش چمباتمه زده بود و داشت برف را آب می‌کرد تا قهوه درست کند با سر، حرف او را